



www.TmDfiveid.blog.ir
www.TmDfiveid.blog.ir

برو به : TmDfive

برای دریافت آخرین بروزرسانی و دیدن آنچه انتظارشان را میکشید



رمان ویرانگری تنهایی

قسمت بیست و پنجم

ماتيسا_Matisa

شوکه شد و رو به دکتر گفت:

-می شه مارو تنها بذارید؟!

دکتر و پرستار سری تکون دادن.

اشک هام بی محابا می ریخت.

حالی که داشتم اونقدر بد و خراب بود که

حتی با کلمات وصف نمی شد.

حس شرم و خجالت و ترس داشت خفه ام

می کرد.

گرمای دست مادرم رو توی دست های سردم
حس کردم.

گفت:

-مطمئنی؟!-

دو راهی های زندگیم بیشتر و بیشتر شد.

-مطمئنم؟!-

نه نیستم.

اما خودم دیدم.

من عریان رو تخت بودم.

لباس هام روی زمین پخش بود.

لب زدم:

-باید بندازمش.

مامان آراد منو می کشه.

مامان ولم می کنه.

من دوستش دارم؛ نمی خوام از دستش بدم.

نمی خوام زندگی ام نابود شه اما نمی تونم

بهش دروغ بگم.

-اما بچه ی توئه.

وقتی مطمئن نیستی چطور می تونی جونش

رو بگیری.

ماتیسا تو بچه ی قبلیت رو هم از دست

دادی.

-اگه عرشیا باباش باشه چی؟!

ته دلم این بچه رو می خواستم.

دوستش داشتم اما عشقم به آراد؟!

سکوتش نابودم کرد.

دلم آرامش می خواست.

آرامشی که ماه هاست ازش محرومم.

سامیار_samiar

از آینه ی ماشین نگاهی به درسا انداختم.

با حالت قهر نشسته بود .

دلم برایش ضعف رفت ولی الان موقعیتی نبود
برای این کارها؛ اول باید امنیتش رو تضمین
می کردم.

وقت برای از دل در آوردنش بود.
به راننده گفته بودم بره سمت خونه
جدیدم؛ خونه ای که درسا در جریانش نبود و
مطمئناً جای امنی بود.

باز از آینه نگاهش کردم که با تخیسی تمام
بیرون رو نگاه می کرد.

درسا_dorsa

اییش گودزیلای بی اعصاب دو شاخ با من بد
اخلاقی می کنه.

پشتش بهم بود ولی با این حال چپ چپی
نگاش کردم و تو دل خودم هی فشش می
دادم.

مسیر برام آشنا نبود.

نمی خواستم ازش سوال بپرسم ولی بلاخره
حس کنجاویم بر حس تخسیم غلبه کرد .
اومدم ازش سوال بپرسم که ماشین ایستاد.

نگاهی به بیرون انداختم جلوی یه خونه عادی

چند طبقه ایستاده بود.

سوالی به سامیار که از آینه داشت من رو

نگاه می کرد کردم خیره شدم.

اخمی کردم و پرسیدم:

-اینجا کجاست سامیار؟

-خونه ی من.

با تعجب پرسیدم :

-خونه ی تو؟

در جریان نبودم .

-هیچکس در جریان نبود حالا به جای سوال

پیچ کردن پیاده شو .

چپ چپ بهش نگاه کردم و ایشی گفتم و

بلافاصله پیاده شدم.

منتظرش موندم که اومد سمتم دستم رو

کشید و با خودش برد.

گفتم:

_هششششش!

برگشت با ابروی بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

_هش رو به حیوون میگنا درسا.

بعد چپ چپ نگاهم کرد.

حس شیطنتم گل کرد .

دستم رو آرام از دستش بیرون کشیدم و

گفتم :

-اره خب دارم حیوون رو صدا می زنم دیگه.

این رو گفتم د بدو که رفتم.

سامیار داد زد و گفت:

_که حیوون صدا می زنی صبر کن الان بهت

می گم.

همونطور که می دویدم بی توجه به جلوم

برگشتم پشتم و براش زبون در اوردم.

سامیار ایستاد و با خنده نگاهم کرد.

همین که برگشتم با دماغ رفتم تو تیر چراغ
برق.

صدا خنده سامیار بلند شد.

dorsa_درسا

-اه لعنتی.

دماغ بیچاره ام.

خاک تو سر درازت کنن؛ از کجا پیدات شد یهو.

با دست صورتم رو گرفتم برگشتم سمت

سامیار که نشسته بود رو زمین و می خندید.

گفتم:

-زهر مار.

کوووووووفت .

مردک می خندی؟!

چپ چپ نگانش کردم و رفتم سمتش .

با پام زدم بهش و گفتم:

-بلند شو چندش لزیج.

همونطور که می خندید دستم رو گرفت و

انقدری بچلونمش که تو خودم حل شه.

وقتی داشت جوابم رو در نهایت تخی می

داد نتونستم خودمو کنترل کنم و تو بغلم

برش گردوندم و شروع به بوسیدنش کردم.

قلبم به سینه ام می کوبید و متوجه ی مکان و

زمان نبودم.

از ته قلبم می خواستمش.

در حین این که می بوسیدمش محکم زد تو

سرم و خودش رو کشید کنار و با دستش یه

مقداری و نشون داد و گفت:

-انقدر، فقط انقدر شعور داشته باش بی
فرهنگ نجسب.

وسط خیابون که عین اسب می خندی بعد
حرص می دی من رو و بعد می بوسیم وسط
خیابون.

دستم رو سرم بود که گفتم:
_فکر نمی کردم انقدر گاو باشی که وسط حس
اینکارو انجام بدی.
اگه دیگه بوست کردم شتر.

داشت خندم می گرفت ولی روم رو ازش
گرفتم و رو کردم اون سمت و مثل خودش

گفتم:

-ایبیش.

صدای خنده اش بلند شد و لیم رو بوسید و

بلند شد و رو به من گفت:

-بلند شو دیگه سامی بریم تو.

دستشو گرفتم و بلند شدم و گفتم:

-چشم عجوزه.

شما امر بفرما.

-سه دیگه خستم کردی.

سامیار_Samiar

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-شتر یه خط می خندم پررو نشو.

تو از اولشم خسته بودی تنها چیزی که بلدی

جیغ زدن.

یهو یه جیغ کوتاه بلند زد و شروع کرد غر زدن:

-همینه که هست.

فدای سرم که جیغ می زنم.

اذیت نکنی که جیغ نمی زنم.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-من جیغ زدنت رو هم دوست دارم خانومم.

صورتتم رو بردم نزدیک گوشش و نجوا کردم:

-مخصوصاً شب ها.

محکم با مشتش زد تو پهلوم و ازم فاصله

گرفت و با حرص گفت:

-خجالت بکش.

بی شعور بی پرستیج.

کنار در خونه ایستاد.

گفتم:

-بین کاری می کنم که تا سر کوچه یه نفس

بدویی ها.

لبخندی مصنوعی زد و گفت:

-باشه تو خوبی.

تو زوررو.

درو باز کن.

کنارش ایستادم و گفتم:

-می ریم تو که...

کلید رو توی در انداختم و لحنم رو جدی کردم

وگفتم:

-برو تو.

با تعجب بهم خیره شد.

از لحنم جا خورد.

تن صدام رو بالا بردم و جدی تر گفتم:

-بدو زود.

معترضانه گفت:

-باشه حالا چرا می زنی.

میرزا پشمک خان جنگلی.

سامیار_Samiar

جوابش فقط نگاه تند و عصبی بود که بهش

کردم.

سرش رو پایین انداخت و رفت داخل خونه.
نگاهی دقیق به حیاط انداخت و پرش
کوتاهی کرد و سمت در ورودی خونه رفت.
سری تکون دادم و درو بستم.

رو به نگهبان گفتم:

-حواست به خونه باشه.

-چشم.

کنار درسا ایستادم و در خونه رو باز کردم.

وارد خونه شد و سریع چراغ رو زد.

شروع کرد خونه رو گشتن.

زیر لب گفتم:

-فضول.

داد زد:

-فکر نکن نشنیدم چی گفتیا.

-درک که شنیدی.

رفت و کل خونه رو چرخ زد.

روی کاناپه ولو شدم که اومد و مانتوش رو از

تنش بیرون کشید.

اومد و نشست روی پام.

با لبخند بهم خیره شد.

لبخندی نزدم و جدی بهش چشم دوختم.

دستش رو روی سینه ام گذاشت و گفت:

-اخم نکن بهت نمیاد.

-دوست نداری؟!!

سری تکون داد و گفت:

-آ آ.

-خب به درک.

-خاک تو سر بی احساس گلابیت کنم.

شامبانزه زشت بی احساس.

از روی پام بلند شد و رفت سمت اتاق خواب.

سامیار_samiar

نیم ساعت گذشت و درسا توی اتاق خواب
بود و من فکرم درگیر برقراری امنیت درسا.

غرق افکارم بودم.

ترس وجودم رو احاطه کرده بود.

نگران و کلافه بودم و سردرگم در انجام کار
درست.

اگه درسا چیزیش بشه؟

وای نه!

حتی نمی خوام بهش فکر کنم.

دستی لای موهام بردم.

حسابی کلافه شده بودم و مضطرب بودم.

الان شاید آراد رو بهتر درک می کردم.

باید ظاهرم رو حفظ کنم تا درسا نگران نشه.

حس تشنگی بهم دست داد.

رفتم سمت آشپزخونه و لیوان آبی برداشتم و

در یخچال رو باز کردم و آبی توی لیوان

ریختم.

جلو یخچال ایستادم که از پنجره چشمم به

بیرون افتاد.

انگار فردی از دیوار پرید و به کوچه رفت.

لیوان آب از دستم افتاد.

سریع عقب گرد کردم و بدو بدو به حیاط
رفتم.

سرگردون کل حیاط رو گشتم ولی کسی نبود.

نگهبان رو صدا زدم:

هی! بیا اینجا.

بله قربان؟

چیز مشکوکی ندیدی؟

نه قربان.

حواست رو شش دنگ جمع کن واگر نه

حسابت با کرام الکاتبینه.

چشمی گفت و ازش دور شدم.

پشت در سالن ایستادم.

نفسی عمیق کشیدم و وارد شدم.

وارد شدنم همانا و ترسیدنم همانا.

درسا مثل جن جلوم ظاهرشد.

از ترس کم بود قالب تهی کنم.

دهن باز کردم تا فحشی بدم که با دیدن

لبخندش حرفی نزدم فقط سر تکون دادم.

-چرا نخوابیدی.

-صدای شکستن شیشه اومد؛ اومدم ببینم چی

شده.

اومد بغلم.

دست هاش دور کمرم حلقه بست.

خودش رو لوس کرد و گفت:

سامیار جونم؟!

جونم؟

می شه برم مادرم رو ببینم؟

بخدا خیلی دلم براش تنگ شده.

بی اختیار هولش دادم به عقب.

عصبی و پرخاشگرانه گفتم:

بهتره خفه شی درسا!

درسا_samiar

خورد به ستون و با تعجب و ترس بهم نگاه کرد.

چشم های خاکستری اش بارونی شد.

رفتم و رخ به رخش ایستادم.

انگشتم رو به نشونه ی تهدید جلوش گرفتم و

اعتنایی به اشک هاش نکردم.

غریدم:

_دفعه ی اول و آخرت باشه درسا که پیشنهاد

دیدن خونواده ات رو میدی!

فهمیدی؟!

خودش رو کنار کشید و قدم قدم عقب می
رفت.

صدای نفس هاش به وضوح شنیده می شد.
از جواب ندادنش عصبی شدم و سمتش
یورش بردم.

خوی وحشی گری ام دوباره عود کرده بود.

چونه اش رو محکم به دست گرفتم.
وقتی نگاهش تو نگاهم گره خورد دستم شل
شد و گفتم:

— جای تو پیش منه!

حالام برو به ادامه خوابت برس.

اشک بود که از چشم های درسا می بارید.
کلافه تر شدم.

گفتم:

-گریه نکن.

درسا گریه نکن.

هنوز هم اشک می ریخت که عربده زدم:
-گریه نکن.

ترس توی قیافه اش بیداد می کرد.
هر کاری کردم و هرچی گفتم فقط بخاطر
خودش بود.

برای حفظ جانش.

کاش بفهمه!

پایان قسمت 25